



موجب برزخ

نویسنده: س. فتاحی

ویرایشگر اصلی: ؟

ویرایشگر آن: ؟

گرافیکست: س. فتاحی

وبلاگ نویسنده: www.btm.bookpage.ir

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تهاجم یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.



فصل یازدهم:

در موقعیت بدی قرار داشتم. از اینکه چطور باید رفتار کنم، چه حرفی بزنم و چه کاری را انجام ندهم. گیج شده بودم، برای همین در تمام مدت ساکت بودم. سعی کردم حدس‌هایم در مورد هویت آن فرد را برای خودم نگه دارم. اتاق نسبتاً بزرگی با دو تخت بود. پسر روی تخت نزدیک در، نشسته بود. در کنار هر تخت هم یک میز مطالعه به همراه کمد نسبتاً بزرگی قرار داشت. در انتهای اتاق هم در دیگری بود که احتمالاً برای حمام در نظر گرفته بودند.

وسایلم را درون کمد کنار تخت دیگر قرار داده بودند. به نظر می‌رسید کسی آن‌ها را بازرسی کرده است ولی چیزی کم نشده بود. قطعاً کار آن نجیب‌زاده نبود؛ هر چند دلم می‌خواست در این مورد از او سؤال کنم ولی وقتی به عواقبش فکر کردم، منصرف شدم. اصلاً دلم نمی‌خواست از خودم یک احمق بسازم. لباس‌هایم را داخل حمام عوض کردم، و بعد روی تختم طوری نشستم که به آن نجیب‌زاده بی‌احترامی نشود. اما نمی‌توانستم نگاهم را از روی نشان‌هایش تغییر دهم. زیرچشمی هر از گاهی به نشان‌های روی گردنش نگاه می‌کردم به حدی که باعث شد تا او یقه لباس نخی گشادش را بالا دهد. حسش را خیلی خوب درک می‌کردم؛ زمانی که بنجامین به نشان‌های روی بدنم نگاه می‌کرد، پوست بدنم مور مور می‌شد.

در تمام مدت او هم من را زیر نظر داشت و همین باعث شده بود تا وضعیت آزارنده‌ای بین ما شکل بگیرد. سرانجام او سکوت را شکست و گفت: تو منو می‌شناسی؟

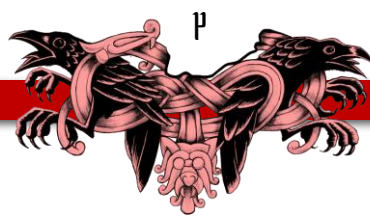
با لحن رسمی گفتم: خیر؛ ولی فکر کنم شما یک نجیب‌زاده هستید؟

او بدون اینکه حرفم را رد کند، گفت: اگر ازت بخوام می‌تونی با من عادی رفتار کنی؟

به نظر نمی‌رسید شوخی کرده باشد. به حرف‌های بنجامین و موقعیتم فکر کردم؛ احساس نیاز برای بودن با هم سن و سال‌های خودم و اینکه عادی به نظر برشم ولی چنین چیزی امکان نداشت. ظاهرش را خیلی خوب حفظ کرده بود، ولی من از حرف‌هایش حس مشترکی می‌گرفتم. احساس می‌کردم که او هم می‌خواهد حتی اگر برای مدتی کوتاه هم باشد با او مانند افراد عادی رفتار کنند.

بلند شدم و به سمتش رفتم، دستم را دراز کردم و گفتم: من آش هستم.

اول فکر کردم در این کار عجله کرده‌ام اما زمانی که لبخند زد فهمیدم اشتباه نکرده‌ام.



- پاتریک^۱.

چون دستکشم را در نیاورده بودم، وقتی با او دست دادم، نگاهی دقیق تر به دستم انداخت و پرسید: اینو سالیوان برات دوخته؟!

باید دروغ می گفتم ولی گفتم: از کجا فهمیدید؟

- مادرم از اینا استفاده می کنه.

یاد توضیحات سالیوان افتادم؛ هر چقدر بیشتر زمان می گذشت بیشتر به هویت آن فرد یقین پیدا می کردم. یعنی امکان داشت که او....

- باید ناخن هات خیلی سخت شده باشند که چنین دستکشی رو می پوشی.

مشخص بود کنجکاو است، ولی حرفی نزد. او ناخن های دستش را به من نشان داد و ادامه داد: در آینده منم به یکی از اونها نیاز پیدا می کنم.

سکوت کردم و در ذهن گفتم اگر سالیوان تا اون موقع زنده باشد.

همچنان با کنجکاو به دستکشم نگاه می کرد، برای همین گفتم: اگه قبول کنی نشان های قدرت روی گردنت رو بهم نشون بدی، منم دستکشم رو در میارم.

پاتریک خنده ای کرد و گفت: می دونستم بالاخره چنین درخواستی رو ازم می کنی. ولی این کار خلاف قوانین هست.

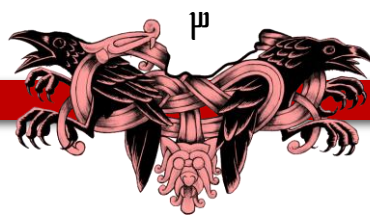
سپس لبخندی زد که هیچ خصومتی درونش وجود نداشت، منظورش را ابتدا درک نکردم ولی اگر کمی به شرایطش فکر می کردم همه چیز بیشتر معنی پیدا می کرد، برای همین صادقانه جواب دادم: به نظر من قوانین برای شکستن به وجود آمدند.

باورم نمی شد که داشتم چنین حرفی را می زدم. پاتریک از حرفم خوشش آمده بود ولی می دانستم چنین کاری نخواهد کرد. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: نمی دونی شام رو کی میدن؟

- هشت.

- کاش پرسیده بودم که باید کجا بریم.

^۱Patrick



- باید از نقشه‌های راهنما استفاده کنی، هر طبقه هم سالن مخصوص خودش رو داره. بعدش نیاز نیست به تالار غذاخوری بری، گفتم غذای ما رو بیارند اینجا.

اینم یکی از مزایای هم اتاقی بودن با یک نجیب‌زاده بود، با خوشحالی گفتم: خیلی خوبه، از شلوغی خوشم نمیاد. دلم می‌خواست بیشتر در مورد او بدانم، شاید روزی این اطلاعات به دردم می‌خورد. سعی کردم تا زمان شام بیش از اندازه حرف نزنم؛ خودم را با کتابی که داشتم سرگرم کردم. او هم دقیقاً رفتار من را داشت، در سکوت مثل مجسمه‌ای به صفحات کتابی که در مقابلش قرار داشت خیره شده بود. هر ازگاهی زیر چشمی نگاهش می‌کردم؛ ولی او واکنشی نشان نمی‌داد.

زمانی که خدمتکارها شام را آوردن؛ بهترین موقعیت برای پرسیدن سوال بود بنابر این گفتم: می‌تونم چندتا سؤال بپرسم؟

او روی تخت نشست و گفت: بستگی داره چه سوالاتی باشه.

- مثلاً، چرا دارید در این آزمون شرکت می‌کنید؟ فکر می‌کنم یک نجیب‌زاده مطابق با قوانین نیازی به شرکت در آزمون آکادمی ندارد.

لحنم رسمی بود، هر چقدر فکر می‌کردم می‌دیدم نمی‌توانم او را با نام خطاب کنم. او مدتی فکر کرد، مثل اینکه خودش هم دلیل واقعی این کارش را نمی‌دانست و یا اطمینانی از آن نداشت.

- خب، دوست داشتم خودمو محک بزنم.

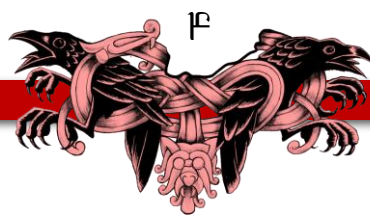
از نگاهش مشخص بود که اهداف دیگری هم دارد ولی کوتاه و مختصر جواب داد. او ظاهرم را بررسی کرد و گفت: تو متعلق به کدوم خاندانی؟

اینکه هویت خودت را پنهان کنی با انکار وابستگی به خاندانت، دو چیز کاملاً متفاوت بودند با لحن خشکی جواب دادم: هیچ کدوم.

پاتریک که انتظار این حرف را نداشت گفت: امکان نداره خاندان‌های اصلی به راحتی از کنار این قضیه بگذرند، اونها افراد مستعد رو به سرعت جذب خودشون می‌کنند. چه برسه به فردی که مجبوره از دستکش درجه یک استفاده کنه.

- من علاقه‌ای به خاندان‌های اصلی ندارم.

- چرا؟ می‌دونی چه موقعیت ممتازی پیدا می‌کنی؟



مکشی کرد تا عکس‌العمل را ببیند ولی زمانی که چیزی ندید ادامه داد:

- تو جزو بیست و پنج نفری هستی که امروز موفق شدن حد نصاب قبولی رو تو آزمون ورودی سیاه به دست بیارند، فامیلیت اسمیت بود دیگه؟

من فامیلی خودم را به او نگفته بودم!

- از کجا می‌دونید؟

- در بین ۲۵ نفر هم تو سریع‌ترین کسی هستی که تونسته از دروازه عبور کنه و من بعد از تو قرار دارم.

- من؟! سریع‌ترین؟! امکان نداره!

گیج شده بودم، و از اونجا که هیچ اطلاعی در مورد آزمون امروز نداشتم پرسیدم: اصلاً آزمون امروز چی بود؟ چرا هیچ اطلاعاتی در موردش وجود نداره! پس بقیه چی؟ اونا چطور این آزمون را گذراندن؟ آیا افراد خاصی این امتحان رو دادند یا نه شامل همه می‌شده؟

پاتریک لبخندی زد و گفت: وقتی بخوای مطابق رسوم عمل کنی، مسئولان آکادمی هم چاره‌ای جز رفتار مطابق با رسوم ندارند.

منظورش را نفهمیدم. با اینکه اطلاعات خوبی در مورد آزمون ورودی داشتم ولی نه شنیده بودم و نه خوانده بودم که آزمون ورودی را تغییر دهند.

- بذار اینجوری بگم که تقریباً از حدود دو هزار سال پیش این آزمون برگزار نشده.

صاف نشستم و پرسیدم: من نمی‌فهمم، چه لزومی داره آزمونی اجرا بشه که به گفته شما از دو هزار سال پیش دیگه کاملاً کنار گذاشته شده. میشه بیشتر توضیح بدید؟

پاتریک گفت: خب قوانینش محرمانه هستند.

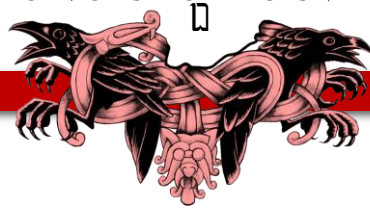
با اخم و چشمانی تنگ شده گفتم: محرمانه؟! طبق قانون باید آزمون آکادمی کاملاً شفاف و به‌دور از هر گونه ...

او حرفم را قطع کرد و گفت: قوانین جدید نه، قوانین اصلی آکادمی.

- این بی‌انصافی نیست که آزمونی ازمون گرفته بشه که هیچ اطلاعی ازش نداریم؟

پاتریک خندید و گفت: تو که رتبه اولو داری، پس چرا داری حرص می‌خوری؟!

اگر می‌دونستم قطعاً اول نمی‌شدم ولی این هم از آن مسائل غیرقابل پیش‌بینی بود که باید کنترل می‌شد.



- واقعاً نمی‌تونی اطلاعات بیشتری بهم بدی؟ ببینم فقط همین آزمون یا بازم آزمون دیگه‌ای هست!

سعی کردم کمی خودمانی‌تر حرف بزنم ولی دقت داشتیم او را تو خطاب نکنم. حتماً چیزی وجود داشت که باید می‌دانستم ولی فراموشش کرده بودم.

- گفتم که همش به خاطر رسم و رسومه.

تکرار کلمه رسوم مثل یک جرقه ذهنم را روشن کرد، با ناراحتی گفتم: نکنه همش به خاطر شماسه، درسته؟

سکوتش انگار حدسم را تأیید می‌کرد.

- شما ولیعهد هستید؟!

سپس بی‌آنکه منتظر تأییدش باشم گفتم: تقریباً از زمانی که الف دوم تاج‌گذاری کردند، دیگه هیچ کدوم از اعضای خاندان سلطنتی اینجا اقامت نداشتند و همزمان فکر کنم آزمون...

سرم را خاراندم و به یکباره با ترس بلند شدم و گفتم: نکنه آکادمی داره دوباره آزمون نیش رو برگزار می‌کنه!

پاتریک با شگفتی گفت: تو کی هستی؟

به سمت در رفتم.

- کجا می‌ری؟

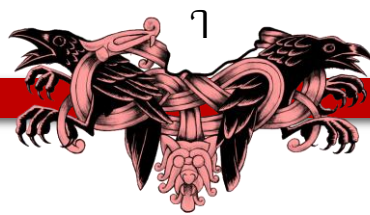
- می‌خوام برم انصراف بدم.

قبل از اینکه از در خارج بشم پاتریک در را بست، گفت: نمی‌تونی این کار رو بکنی.

با ناراحتی گفتم: چرا؟ نمی‌خوام در این آزمون باشم، علاقه‌ای هم بهش ندارم.

با لحنی بی‌ادبانه این حرف را زدم. باورم نمی‌شد که مسئولین بدون اطلاع‌رسانی این آزمون فراموش شده را بار دیگر برگزار می‌کردند. از زمان ساخت آکادمی، آزمون نیش یکی از چند راه ورودی به شمار می‌رفت که در صورت قبولی افراد در آزمون آکادمی و پس از چند مرحله فوق‌العاده دشوار و بعضاً فوق‌العاده آسان که هیچ وقت یک جور و یک شکل نبود، برای شناخت برترین افراد از نظر قدرت آن هم به شیوه‌ای غیرعادی برگزار می‌شد که در آن فرد توسط خون خودش و آن هم توسط جسمی باستانی سنجیده می‌شد.

دو هزار سال پیش و با به سلطنت رسیدن الف اول، این آزمون باعث مرگ افراد زیادی شد و بعد از مدتی هم به خاطر اعتراض خاندان‌ها و اینبار به دستور الف دوم این آزمون کنار گذاشته شد. از آن زمان هیچ یک از خاندان



سلطنتی در ورودی سیاه اقامت نکردند. احتمالاً درخواست ولیعهد به حضور و اقامت در این ساختمان، باعث شده بود تا آزمون نیش بار دیگر برگزار شود. این جزو قوانین تغییرناپذیر آکادمی بود که حتی پادشاه هم نمی‌توانست آن را تغییر دهد.

پاتریک با تحکم گفت: تو نمی‌تونی.

صدایش تهدیدآمیز بود، ولی توجهی نکردم. احساس بدی داشتم و بیشتر از هر چیزی از اتفاقات بعد از شرکت در این آزمون می‌ترسیدم. حتی فکر عواقب بعد از تأیید شدن توسط نیش هم بدنم را به لرزه در می‌آورد.

- چرا؟ لطفاً برید کنار.

- تا حالا سابقه نداشته کسی انصراف بده، می‌دونی این آزمون اصلاً چه تأثیری روی خودت و آیندت می‌ذاره؟

- البته. ولی نمی‌خوام توسط نیش مورد قضاوت قرار بگیرم.

قدرت نیش می‌توانست قدرت‌های حال، آینده و حتی اصل و نسب خاندانی افراد را آشکار کند. ولی من از این نمی‌ترسیدم. در واقع من فرصتی برای آماده شدن می‌خواستم چون برای آینده هیچ فکری نداشتم. و تنها در حال زندگی می‌کردم؛ مهم‌ترین هدفم بهبود حال مدی بود، ولی در کنارش من نیاز داشتم بیش از پیش خودم را بشناسم. نیاز داشتم قدرت حقیقی خودم را به درستی درک کنم تا بتوانم به بهترین شکل از آن استفاده کنم و برای این کار نیاز به منابع آکادمی داشتم. دلم می‌خواست از استاد گویین کمک بخواهم. قطعاً او می‌توانست به من کمک کند با این حال مشکل زمان بود و آزمون نیش احتمالاً این زمان را از من می‌گرفت.

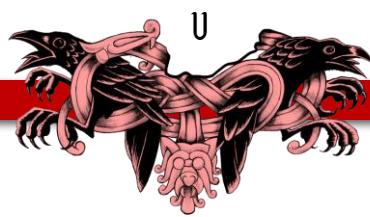
- درکت نمی‌کنم. همه به شدت دنبال این فرصت هستند؛ تازه من که ولیعهد هستم هم با این کار مهر تأییدی بر جایگاهم زده میشه.

او بالاخره هویتش را تأیید کرد.

- بله، شاید برای شما اینطوری باشه ولی برای دیگران قضیه فرق خواهد کرد. حتماً الف پنجم تصمیم گرفته تا روش جد شما رو در پیش بگیرند و تمام کسانی که احیاناً از شما قوی‌ترند رو پیدا کنند تا در صورت نیاز کشته بشند.

این حرف باعث گیجی او شد: چی میگی؟ داری هذیون می‌گی؟!

عده‌ای اعتقاد داشتند که نیش یک موهبت از جانب خدای این دنیاست. عده‌ای هم معتقد بودند که متعلق به اولین خون‌آشام این سرزمین بوده است ولی پادشاه الف اول اعتقاد داشت که این آزمون، یک سلاح باستانی که



باید از آن برای از بین بردن تهدید استفاده کرد. با توجه به موهبت‌هایم، اصلاً دلم نمی‌خواست به سرنوشت یکی از نیاکانم دچار شوم. الف اول فرد خونخواری بود. کسی که جاه‌طلبی بیش از اندازه‌اش باعث شد تا تنها ۵۰ سال پس از به تخت نشستن در جنگ کشته شود. ولی جانشینش الف دوم، فرد عاقلی بود که باعث و بانی صلحی پایدار شد که تا به امروز دوام آورده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد به آرامی گفتم: شما از نوادگان الف اول هستید، کسی که برای حفظ برتری خاندانش حاضر شد تا قوانین کهن آکادمی رو که می‌گفت نیش برای تأیید برترین برترین‌هاست رو نادیده بگیره و دستوراتی رو با خون خودش صادر کرد و اونها رو داخل کتاب دستورات مخفی نوشت. مطابق با اون دستورات، تمام کسانی که توسط نیش تأیید میشند باید تحت نظر قرار بگیرند و اگر قدرت‌شون از ولیعهد بیشتر باشه، چون یک تهدید درجه اول برای خاندان پادشاهی به شمار می‌روند، باید کشته بشند. در اون زمان ۴۰ نفر کشته شدند ولی وانمود کردند که کار آلفاهاست و چون در سیزده سال قبلش شاهدخت سلینا نیز به ظاهر توسط آلفاها کشته شده بودند، جنگی بزرگ رو راه انداخته و سرانجام هم در همون جنگ کشته شد.

ولیعهد احمی کرد و گفت: تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

- هر کسی که کتاب‌های قدیمی تاریخ رو خونده باشه، اینا رو می‌دونه. لطفاً برید کنار.

پاتریک کوتاه نیامد و انتظار دریافت اطلاعات بیشتری را از جانبم داشت.

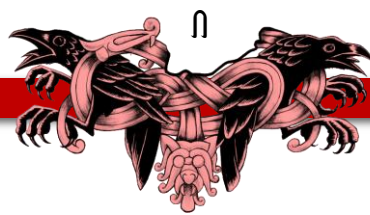
- تا نگی اینا رو از کجا می‌دونی من کنار نمی‌رم.

- گفتم که.

می‌توانستم از قدرتم بر علیه‌اش استفاده کنم ولی اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، آن وقت نگران این آزمون بودن، مسئله خنده‌داری بیش نبود. چشمانم را بستم اطلاعاتم در مورد دستورات مخفی در همین حد بود. باید کاری می‌کردم.... باید با بنجامین صحبت می‌کردم. او در مورد تاریخچه نحس خاندان ما اطلاعات زیادی داشت. خودم را لعنت کردم. من علاقه‌ای به خواندن کتاب‌های ناراحت‌کننده‌ای که در مورد افراد خانواده و چگونگی مرگشان بود نداشتم، و از همه بدتر تمام کتاب‌هایی که در این زمینه وجود داشت را داخل سرداب عمارت گذاشته بودم. برگشتم.

- چی شد؟؟؟؟!

جوابی ندادم و مستقیم به سمت کمد رفتم. باید هر چه زودتر با بنجامین تماس می‌گرفتم. این آزمون می‌توانست جدا از آزمون ورودی برگزار شود و حتی شرکت‌کنندگان ندانند که داخل چه مخمصه‌ای افتاده‌اند. وسیله ارتباطی



را برداشتم. امیدوار بودم که بنجامین سریع جواب دهد. شاهزاده در مقابل در ورودی ایستاده بود و با چهره‌ای درهم رفتار عصبی‌ام را زیر نظر داشت به سمت حمام رفتم و در را روی خودم بستم. داخل لیست تماس تنها دو شماره وجود داشت یکی بنجامین و دیگری مدی و تا زمانی که تصویر بنجامین روی صفحه ظاهر شد ده باری طول حمام را بالا و پایین کردم. حتی اجازه حرف زدن را به او ندادم.

- سلام پدربزرگ یه اتفاقی بدی افتاده، فکر کنم دارن آزمون نیش رو برگزار می‌کنند. اطلاعات کمی در موردش دارم، می‌خوام انصراف بدم ولی ولیعهد...

- صب...ر...ک... اش، یه دقیقه آروم بگیر... و از اول برام تعریف کن. تو گفتی ولیعهد؟!!

تصویر و صدایش قطع و وصل می‌شد، با ناراحتی گفتم: هم اتاقیمه ولی مشک...

- هم اتاقیت؟

با کلافگی گفتم: پدربزرگ، مشکل من آزمون نیشه، میشه اول در این مورد حرف بزنیم؟

- آزمون نیش... خب من از قبل انتظار چنین چیزی رو داشتم.

با ناباوری گفتم: انتظارشو داشتی؟!!

- وقتی قرار شد ولیعهد به ورودی سیاه بره، حدس می‌زدم که این آزمون برگزار بشه. ولی تو چطوری فهمیدی؟ برگزاری این آزمون بدون اطلاع شرکت‌کنندگان انجام میشه.

- چرا بهم نگفتی؟!!

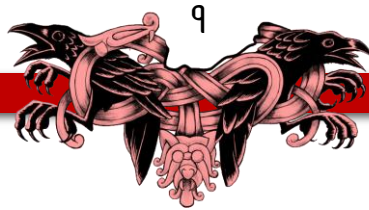
- قرار نیست که همیشه همه چیز رو بدونی. تو مگه چند سالت؟ باید تو موقعیت‌های مختلفی قرار بگیری. اگر از قبل در مورد همه چیز اطلاع داشته باشی، وقتی در شرایط سختی قرار بگیری اون زمان ممکن نتونی خودت رو جمع و جور کنی. پس این رو به عنوان یه آزمون برای سنجش توانایی خودت در نظر بگیر.

اضطراب داشتم، برای همین گفتم: پس اینم می‌دونستی که ممکنه به خاطر این آزمون کشته بشم.

بنجامین لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و گفت: فکر نمی‌کنم.

- چرا یکی...

با اخم ادامه دادم: پسر شاهدخت سلینا به خاطر همین آزمون کشته شد.



سکوت کردم آیا دادن هدیه‌های سیزده سالگی، آن هم در این روز اتفاقی بود یا اینکه بنجامین از قصد این کار را انجام داده بود.

- اشتباه نکن. در اون زمان ولیعهد در موقعیت متزلزلی قرار داشت و خاندان سلطنتی به شدت ضعیف بودند، برای همین پادشاه چنین دستوری صادر کرد. علاوه بر خاندان آش فرزندان ارشد دو خاندان دیگه هم کشته شدند.

- ولی مگه این دستورات در کتاب مخفی نوشته نشده؟

- بله، ولی کتاب دستورات مخفی، در حقیقت اشتباه اولین پادشاه گذشته هست که خود الف اول اونو قبل از مرگش با خون خودش نوشت. همینطور که می‌دونی آخرین جنگ خونین با مردمان آلفا توسط اون و به بهانه مرگ تعداد زیادی از دانش‌آموزان آکادمی و همچنین مرگ شاهدخت سلینا رخ داد و این جنگ باعث شد که تعدادی از خاندان‌های قدیمی از بین برند و بعد هم تصمیمی که هنگام جنگ گرفت و آن هم استفاده از نیش بیرون آکادمی برای پیدا کردن افراد قدرتمند بود تا از شون در جنگ استفاده کنه ولی خاندان‌ها مخالفت کردند و داخل جنگ هم آسیب شدیدی دید که باعث شد تا چشمش به روی حقایق باز بشه. الف اول اشتباهات هولناکی رو مرتکب شد برای همین این کتابچه مخفی رو درست کرد تا پادشاهان بعد اون از اشتباهاتش درس بگیرند. از خاندان آش هم اگر پسر شاهدخت سلینا در سن کم ازدواج نمی‌کردند به همین سرنوشت دچار... می‌شد.

تقریباً هیچ چیزی از اینها را به یاد نداشتم، با تردید پرسیدم: بینم اینو هم شاهدخت سلینا پیش‌بینی کرده بود؟! - در این مورد چیزی یادم نمیاد.

- کاش حداقل اون کتاب‌ها رو می‌خوندم.

- یادتونه چند بار بهتون پیشنهاد کردم ولی شما همش بهانه می‌آوردید. الانم به جای اینکه نگران این آزمون باشید باید بیشتر نگران رفتارتون باشید.

تصویر بنجامین هر از گاهی ثابت و دوباره به حالت اول برمی‌گشت. صدا قطع و وصل می‌شد.

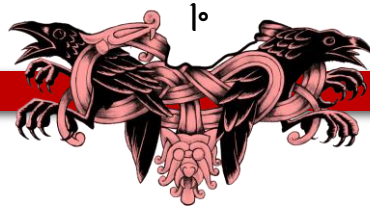
- الان کجایی؟

- تو حموم!

او با ابروهای بالا رفته گفت: الان؛ واقعاً اومدید تو حموم و دارید با من حرف می‌زنید؟

برگشتم و به کاشی‌های سفید نگاه کردم و گفتم: نمی‌داشت از اتاق برم بیرون.

- یعنی الان شاهزاده داخل اتاقه و شما اومدید داخل حموم و با من حرف می‌زنید؟! ۱۰



بنجامین نخندید، بلکه بیشتر نگران شده بود. به نظر انتظار چنین رفتاری را از جانب من نداشت برای همین گفت: ببینم حالتون خوبه؟ چند تا از اون قرص‌ها استفاده کردید؟

- سه تا دو تا سبز و یکی هم اون زرده.

بنجامین با ناراحتی گفت: چرا دو تا، اون قرص سبزها باعث میشه که شما احساساتی رفتار کنید و تازه کنترلتون رو هم از دست بدید. یکیش هم زیاد بوده.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: دردش زیاد بود، هنوزم بدنم بی حس. حالا کاری که شده من الان بیشتر نگران این آزمونم، تازه اگر هویتم فاش بشه اون وقت باید چکار کنم؟

- متوجه نشدم، نمی‌تونید بلندتر حرف بزنید؟

با صدای آهسته حرف می‌زدم برای همین بعضاً مجبور می‌شدم یک حرف را دو بار بزنم.

بنجامین گفت: در این مورد کاری از دستتون بر نیامد، مگر اینکه انصراف بدید.

- همین کارو هم می‌خواستم بکنم ولی...

- نه! به هیچ وجه نباید کنار بکشید، حداقل نه بدون هیچ دلیل قانع کننده‌ای.

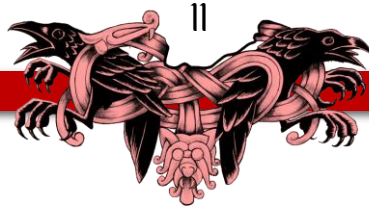
- ولی مگه قرار نبود تا زمانی که امکان داره مخفی بمونم. من با هویت جعلی در آزمون شرکت کردم و بدون افشای هویتم نمی‌تونم از این آزمون کنار بکشم، این ممکنه برام دردسر بشه.

- حالا خوبه به‌خوبی از قوانین با خبر هستید ولی مطمئنید می‌تونید تا اون موقع دووم بیارید؟ الان شما آمدید داخل حمام و دارید با من حرف می‌زنید، بعدش انتظار ندارید به رفتارتون مشکوک بشند. مخصوصاً شاهزاده.

حق با او بود.

- در هر صورت شما به هیچ وجه نباید از آزمون نیش انصراف بدید. حداقل نه الان؛ بهترین کار اینه که وانمود کنید فعلاً قصد انصراف ندارید.

به نظر می‌رسید او اطلاعاتی در مورد نیش داشت که من نمی‌دانستم. برای همین، می‌خواستم در این مورد بیشتر بدانم که گفت: در این مورد حرف بیشتری نمی‌زنم و به جای اینکه فکرتون رو با مسائل این چنینی مشغول کنید، روی آزمون آکادمی تمرکز کنید. تازه توصیه می‌کنم با ولیعهد هم بهتر رفتار کنید. کم محلی بهش باعث میشه که بعداً باهاش به مشکل برخوردید. روزی ایشون پادشاه میشن و چه خوبه که از این موقعیت استفاده کنید و باهاش دوست بشید. من باید برم، مراقب خودتون باشید.



نگاه بنجامین متفاوت‌تر از هر زمانی بود، با ناپدید شدن تصویرش برای مدتی به دلیل پنهان‌کاری‌اش فکر کردم. او حتی در مورد آزمون و اینکه چکار کرده‌ام نپرسید. وقتی از حمام خارج شدم، شاهزاده روی صندلی نشسته بود و با چهره‌ای خشک به نقطه‌ای خیره شده بود، او با صدایی سرد بدون اینکه به سمتم برگردد، گفت: مشورت تموم شد؟

- مشورت؟! -

- تا حالا کسی جرأت نکرده اینطوری منو نادیده بگیره!

وقتی به سمتم برگشت، درون چشمانش درخششی غیرعادی وجود داشت. رنگ طلایی و سرخ! چیزی در مورد رنگ طلایی نمی‌دانستم ولی رنگ قرمز... قطعاً او صاحب موهبت اراده مرگ بود. قدرت نگاهش تنها برای لحظه‌ای آزاردهنده به نظر می‌رسید، وسیله ارتباطی را داخل کوله‌ام قرار دادم و گفتم: من شما رو نادیده نگرفتم.

او پوزخندی زد، رفتارش کاملاً سرد شده بود. شاید خیلی بد برخورد کرده بودم، برای همین گفتم: اگر بهتون بی‌احترامی کردم، عذر می‌خوام.

- هنوز جوابم رو ندادی.

- فکر کنم اشتباه شده، بهتره بهش فکر نکنید.

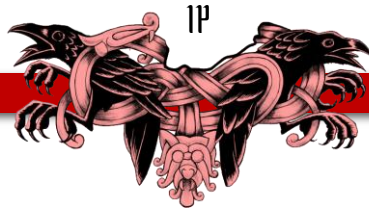
- تو مطمئنی از یه خانواده عادی هستی؟

حق با بنجامین بود، قرار بود که در آکادمی نقش فردی منزوی را بازی کنم که در واقعیت هم این چنین بودم ولی با رفتار عجولانه شک او را برانگیخته بودم.

مکث طولانی‌ام باعث شد تا پاتریک ادامه دهد: قطعاً جوابت بله هست، ولی من با افراد زیادی سر و کار داشتم تو یا خیلی احمقی که نمی‌دونی باید چکار کنی یا اینکه متفاوت هستی. از وقتی که تو سالن به نشانه‌های قدرتم زل زدی احساس می‌کردم تو فرق می‌کنی و وقتی در مورد نتایج فهمیدی، با توجه به واکنش‌ها می‌تونم بگم داری چیزی رو پنهان می‌کنی.

باید کاری می‌کردم ولی دیگر دیر شده بود، پاتریک گفت: تو ۱۳ سالته ولی رفتارت مثل پیرمردا می‌مونه، حتی وقتی در مورد امتحان فهمیدی تنها یک لحظه ترس رو داخل چشمت دیدم. تو اطلاعاتی در مورد خاندانم داری که خودم ندارم و به شکلی باور نکردی به آزمون نیش پی بردی. تو واقعاً کی هستی؟! آس اسمیت هستی یا...

او سکوت کرد و من نیز داشتم به دنبال راهی برای فرار از این مخمصه می‌گشتم.



- اگه راستش رو نگی، دستور میدم تا در موردت به شکل کاملی تحقیق کنند. مطمئن باش خیلی راحت می‌تونم بفهمم کی هستی پس بهتره راستش رو بهم بگی.

- این که در مورد من اطلاعات به دست بیارید، چه فایده‌ای براتون داره؟ تصور نمی‌کنید فردی در جایگاه شما باید به مسائل مهم‌تری توجه کنه نه اینکه به دنبال کشف هویت یه فرد عادی باشه.

او خندید گفت: می‌بینی، حتی با تهدیدم کم نمیاری.

- می‌تونید بگید جواب این سوال چه فایده‌ای برای شما داره؟

- اینجا من سوال می‌کنم.

باید کوتاه می‌آمدم، ولی این کار می‌توانست به ضررم تمام شود.

- دلیلی بر اعتماد به شما ندارم.

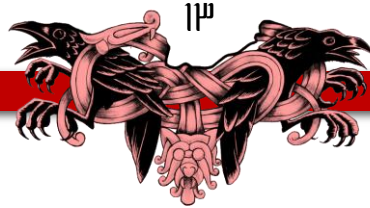
او گفت: پس دستور میدم تا در موردت تحقیق کنند.

با بی‌تفاوتی گفتم: هر جور تمایل دارید، منتهی باید به فکر عواقبش هم باشید.

روی تختم دراز کشیدم، به سرعت خوابم برد. شب ناآرامی را سپری کردم، دائماً کابوس می‌دیدم و بارها و بارها بیدار شدم. هر دفعه که می‌خوابیدم خواب متفاوتی می‌دیدم، از بدرفتاری نسبت به خاندانم تا مرگ مدی و بنجامین و تنها ماندنم. زمانی که بیدار شدم ساعت از هفت گذشته بود!

بخشی از کابوس‌هایم را به یاد می‌آوردم و همین تأثیر بدی رویم گذاشته بود. چند باری نفس عمیق کشیدم، تصور اینکه به خاطر خواب‌های دیشب بخشی از وجودم تیره و سیاه شده است؛ باعث بدخلقی‌ام شده بود. اتفاق دیشب نباید رخ می‌داد، باید سعی می‌کردم شاهزاده را آرام کنم ولی به جای این کار خودم را بیشتر داخل دردسر انداخته بودم. لباسم را عوض کردم. نیاز به هوای تازه داشتم و می‌دانستم چطور از ساختمان خارج شوم. اتاقم در طبقه چهارم قرار داشت و برخلاف طبقه اول داخل راهروها پر از درهای یک شکل و یک اندازه بود که تنها شماره طلایی روی آن‌ها باعث تمایزشان می‌شد. دیوارهای خاکستری و همه چیز طبقات بالاتر به نظر یک شکل می‌رسیدند.

بعضی از راهروها و طبقات به اندازه‌ای شلوغ بودن که پس از مدتی قید گشت و گذار را زدم. به نظر می‌رسید تنها بچه‌های هم سن و سالم ساکنین ورودی نیستند، دیدن شخصی با نژاد آلفا، با قد بلند و هیکلی که هر کسی را به وحشت می‌انداخت باعث شد تا برای مدتی رفتارم را زیر نظر بگیرم. مردی با موهای سفید، چشمان زرد، ابروهای پرپشت سفید که رگه‌هایی از سیاهی درونشان وجود داشت و ظاهری کاملاً خشن و لباسی یک دست سیاه که



باعث شده بود تا تأثیرگذاری ظاهرش دو چندان شود. هر کسی که او را می‌دید ناخودآگاه راه را برایش باز می‌کرد. داخل هر طبقه یک تالار غذاخوری وجود داشت، خیلی گرسنه بودم ولی اجازه استفاده از تالار غذاخوری تنها مختص ساکنان آن طبقه بود برای همین دوباره مجبور شدم به طبقه چهارم برگردم تا بتوانم صبحانه بخورم.

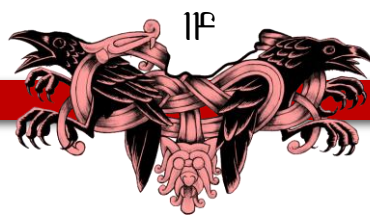
سالن غذاخوری به قدری بزرگ که شاید همزمان می‌توانست ۵۰۰ نفر را درون خود جای دهد و به دو بخش اختصاصی و عادی تقسیم شده بود. کسانی هم که به هر نحوی وابسته به خاندان‌های بزرگ بودند، می‌توانستند از بخش اختصاصی استفاده کنند و افرادی که از کشورهای دیگر آمده بودند و یا اینکه به هیچ خاندانی تعلق نداشتند از بخش عادی. خوشبختانه بخش عادی کاملاً خلوت بود، هر چند فضای کمی را هم به خود اختصاص داده بود و منوی غذای آن هم کاملاً جدید و غیرعادی بود. برای نوشیدنی علاوه بر خون می‌توانستم از دو نوشیدنی دیگر استفاده کنم. آب میوه هفت رنگ یکی از آن‌ها بود که مزه فوق‌العاده خوبی داشت. رولت مربایی هم مزه خوبی داشت ولی بقیه غذاها برایم ناآشنا بودند. برای همین ترجیح دادم دست به آن‌ها نزنم.

خیلی‌ها سریع صبحانه می‌خوردند و از سالن خارج می‌شدند. قطعاً یک هفته زمان کمی تا آزمون بود. آزمون ورودی شامل سه مرحله اصلی و یک مرحله فرعی بود که در یک روز و به صورت کتبی برگزار می‌شد. در مرحله اول باید حداقل ۷۰ امتیاز، در مرحله دوم ۶۰ و مرحله سوم حداقل ۳۰ امتیاز کسب می‌کردیم که خیلی‌ها در این مرحله رد می‌شدند. برای همین مرحله دیگری هم وجود داشت. افرادی که از مجموع سه مرحله، حداقل ۱۵۰ امتیاز کسب کرده باشند می‌توانستند در آن شرکت و در صورت رسیدن به حد مجاز و با توجه به ظرفیت پذیرش از میان کسانی که بیشترین امتیاز را کسب کرده باشند برای ورود به آکادمی انتخاب می‌شدند.

جو حاکم باعث شد تا دلم بخواهد من هم مطالعه کنم، پس به اتاقم برگشتم. خوشبختانه اثری از شاهزاده نبود برای همین به راحتی توانستم کتابی که می‌خواستم را از داخل صندوقچه خون بردارم.

روی تخت دراز کشیدم، چند ساعتی مطالعه کردم تا زمانی که چشمانم خسته شدند. وقتی به ساعت نگاه کردم به یکباره از اینکه شاهزاده حرفش را در مورد عملی کرده باشد، نگران شدم. کتاب را داخل صندوقچه گذاشتم، که به محض ناپدید شدن آن، در باز شد. شاهزاده وارد اتاق شد ولی تنها نبود، دختر و پسری با موهای نقره‌ای او را همراهی می‌کردند. به سرعت بلند شدم ولی شاهزاده نادیده‌ام گرفت و به سمت کمدش رفت و از داخل آن کتابی را بیرون آورد و به سمت دختر گرفت و گفت: راشل، این همون کتابه؟

دختر با لبخندی چاپلوسانه کتاب را از دست شاهزاده گرفت و گفت: انگار خودشه، خیلی گشتم ولی نتونستم حتی نسخه‌ای ازش پیدا کنم. در عرض یک ساعت فروخته شده بود.



پسری که همراه دختر بود آشنا به نظر می‌رسید، من او را قبلاً دیده بودم آن هم زمان ورود به پایتخت. وقتی او را شناختم سعی کردم از زل زدن به او دست بردارم. او پسر المار اُست رئیس خاندان اُست بود. امیدوار بودم که من را نشناسد.

او تنها نگاهی به من انداخت و به شاهزاده گفت: خیلی دوست داشتم هم اتاقی شما باشم ولی می‌گن مطابق با قوانین نمیشه.

نفس راحتی کشیدم؛ واقعاً دلیلی وجود نداشت تا کسی که پسر یکی از رؤسای خاندان‌ها است من را بشناسد.

شاهزاده لبخندی زد و گفت: منم خیلی دوست داشتم.

با نیش و کنایه حرف می‌زد برای همین خودم را بی‌خیال نشان دادم، دختر نگاهی به من انداخت و گفت: برای یه رعیت این افتخار بزرگیه که با شاهزاده هم اتاقی بشه.

رعیت! من! تنها نگاهش کردم و همین باعث شد تا راشل با چهره‌ای درهم بگوید: زبونت رو خوردند؟

- نه.

- نه، بانوی من.

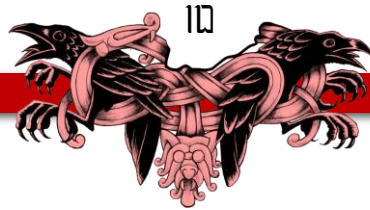
به دختر نگاه کردم و او گفت: باید بگی بانوی من، یه رعیت‌زاده باید بدونه که چطوری در مقابل اشراف‌زادگان رفتار کنه.

نتوانستم پوزخند زنم، او حسابی جوگیر بود؛ دختری از خاندان اُست که عقده خود بزرگ‌بینی داشت. دختر را نادیده گرفتم و به شاهزاده نگاه کردم و گفتم: عالیجناب بهتره شما رو با بانو و دوستتون تنها بذارم.

برای حفظ ظاهر تعظیمی کردم. موقعیت مسخره‌ای بود ولی خب اینم یک جورش بود. به سمت در رفتم ولی دختر که از رفتارم اصلاً خوشش نیامده بود دستم را گرفت و فشار داد.

- تو چطور به خودت جرأت میدی منو مسخره کنی؟!

فشار دستش به اندازه‌ای بود که اگر کاری نمی‌کردم استخوان‌هایم را می‌شکست. تنها یک لحظه به او خیره شدم و همین باعث شد تا دستم را رها کند. لحظه‌ای کابوس‌های دیشب پیش چشمم جان گرفتند و شعله‌های خشم به یکباره تمام بدنم را در برگرفت و با صدایی سرد گفتم: چطور یک دختر اشراف‌زاده می‌تونه اینطوری با بی‌مبالاتی با دیگران رفتار کنه؟!



قدرتی که در صدایم وجود داشت، باعث شد تا دختر و پسر عقب بروند ولی شاهزاده سر جای خودش ایستاد و با ابرویی بالا رفته و نیمچه لبخندی بر لب، نگاه معنی داری به من انداخت. مثل این بود که داشت می گفت دیدی گفتم تو عادی نیستی. نباید عصبانی می شدم و یا هیجانی رفتار می کردم، بهتر بود قبل از اینکه اتفاق بدی بیفتد آنجا را ترک می کردم. چطور اون دختر می توانست در مقابل ولیعهد چنین رفتاری داشته باشد؟ شاید او لوس و ناز پروده بود ولی این دلیل نمی شد تا اینگونه رفتار کند.

- تو... حق نداری به من بی احترامی کنی.

قصد داشتم از اتاق خارج بشم، که دستی روی شانهم قرار گرفت. به پسر نگاه کردم و گفتم: لطفاً دستتون رو بردارید.

ولی او چنین کاری نکرد، برای همین با پشت دست به دستش ضربه زدم و گفتم: شماها مایه شرمساری خاندان اُست هستید.

- تو... به خاندان ما توهین می کنی؟!

راشل جلو آمد و همزمان ضربه ای شدیدی به بدنم وارد شد و با شدت به بیرون پرتاب شدم. این دیگر زیاده روی بود، ایستادم. زیر لب غریدم: تو پات رو از گلیمت درازتر کردی.

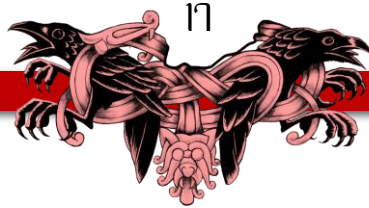
و چنان به او خیره شدم که باعث شد جیغی بکشد، دستش را روی چشمانش گذاشت و عقب رفت. هاله ای تیره دورش را گرفت و دختر با صدای بلندتری جیغ کشید و من هم در تمام مدت داشتم به او نگاه می کردم. باید می فهمید که نباید با من در بیفتد. ناگهان شاهزاده جلویم قرار گرفت و با این کار جیغ دختر قطع شد. کنترل را از دست داده بودم، آن از واکنش هیجانی دیروز و این هم از امروز. قطعاً یک قرص نمی توانست چنین تأثیری رویم بگذارد.

به ولیعهد نگاه کردم و با صدای سرد گفتم: برید کنار، تا حالا بهشون یاد ندادن که بی جهت نباید به افراد دیگه حمله کنند؟

- آروم بگیر، تو هم بهش حمله کردی. می دونی اون دختر کیه؟

با لحن زنده ای جواب دادم: مایه شرمساری خاندان اُست.

افرادی که داخل راهرو حضور داشتند، ایستاده به ما نگاه می کردند. نگاه های کنجکاو و بعضاً هیجان زده آن ها نگرانم کرد. قطعاً اگر این موضوع فاش می شد، نمی توانستم به راحتی از عواقب این ماجرا دوری کنم. باید کاری می کردم،



به سمت اتاق حرکت کردم تا کسی من را نبیند، اما شاهزاده مانع شد. به آهستگی به او گفتم: الان همه اینجا جمع میشوند، لطفاً برید عقب.

با زبان باستانی خاندان پادشاهی حرف زده بودم و با این کار اطرافم به آرامی شروع به لرزیدن کرد و شاهزاده به سرعت سرش را عقب کشید و دستش را روی گوش چپش گذاشت. وارد اتاق شدیم و من در را پشت سرم بستم. راشل از درد بیهوش شده بود و روی زمین افتاده بود، پسر مو نقره‌ای هم بالای سرش بود که ابتدا با ترس و سپس با خشم به من نگاه می‌کرد و شاهزاده.... دیگر نمی‌توانست شگفتی‌اش را پنهان کند. شاهزاده با زبان سلطنتی گفت: تو به زبان سلطنتی حرف می‌زنی و از قدرت کلماتش هم استفاده می‌کنی؟ می‌دونی حرف زدن به این زبان برای یه فرد عاد....

نگاهم باعث شد، ساکت شود، کمی مکث کرد و بعد گفت: واقعاً چرا فکر کردم تو ممکنه از عوام باشی؟!

وقتی حرف می‌زد، تنها کمی احساس فشار می‌کردم ولی اصلاً تأثیری که من روی محیط گذاشتم را نداشت.

سعی کردم آرامش خودم را دوباره بدست بیاورم و بعد با لحنی یکنواخت گفتم: لطفاً اجازه بدید این قضیه رو همین جا تموم کنیم.

- ولی...

دستم را بالا آوردم و مانع او شدم.

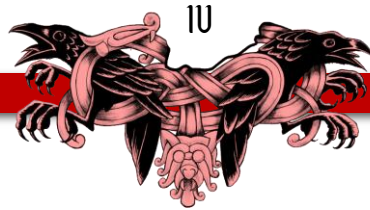
- آشکار شدن هویت من مشکلی رو که حل نمی‌کنه هیچ، حتی ممکنه باعث درگیری هم بشه. که اون وقت چاره‌ای جز کشتن این دونفر نخواهم داشت.

شاهزاده گیج شده بود. با شنیدن صدای تقه‌ای به در و سپس باز شدن آن کنار رفتم. ادوارد آست در آستانه در ایستاد و با نگرانی نگاهی به داخل انداخت و گفت: حالتون خوبه؟! همین که فهمیدم اینجا درگیری رخ داده؛ خودم رو رسوندم.

ناله دختر که روی زمین افتاده بود، توجه ادوارد را به خود جلب کرد. او با عجله در را بست، سپس به سمت راشل رفت و با دیدن صورت دختر به یکباره ترسید.

- راشل!

نبض دختر را گرفت و سپس چند ضربه آرام به صورت راشل زد، چیزی در مورد موهبتم وجود داشت که هنوز از آن اطمینان نداشتیم. قدرتم تأثیر مخربی روی موهبت‌های دیگران داشت، حتی زمانی که چشمانم عادی به نظر



می‌رسیدند هم می‌توانستم احساس بدی را برای دیگران به وجود بیاورم. ادوارد به سمت شاهزاده برگشت و گفت: چه اتفاقی اینجا افتاده؟

وقتی نگاه‌ها به سمت برگشت، تازه متوجه حضورم شد. او از من پرسید: تو به دخترم حمله کردی؟
چطور کسی می‌توانست یا خیلی خوش‌شانس باشد یا خیلی بدشانس، قطعاً امروز ستاره بخت و اقبال از من روی گردانده بود که دائماً بدبیاری می‌آوردم.

- خیر، من تنها از خودم دفاع کردم.

- بهتره اینجا باشید تا راشل رو به درمانگاه ببرم. مارکوس لطفاً در رو باز کن.

باید مانعش می‌شدم ولی می‌ترسیدم بلایی سر دخترش آورده باشم. او راشل را از روی زمین برداشت ولی قبل از خروج از اتاق به من گفت: همین جا بمونید تا من برگردم، باید در این مورد بهم توضیح بدید.

سپس به شاهزاده گفت: شما هم مواظبشون باشید تا دوباره دردسری درست نکنند.

مارکوس اخم کرد و وقتی در را بست، روی تختم نشستم و با ناراحتی به نقطه‌ای زل زدم. فکر می‌کردم تا برگشت ادوارد سکوت شکسته نشود ولی مارکوس گفت: پسر گور خودتو کندی.

به سمتش برگشتم ولی کاری نکردم، شاهزاده به سمت صندلی اتاق رفت و گفت: مارکوس، بهتره مراقب رفتارت باشی.

مارکوس با ناراحتی گفت: دارید ازش دفاع می‌کنید؟ دیدین چطوری رفتار کرد تازه بچه پرو به راشل حمله کرد.

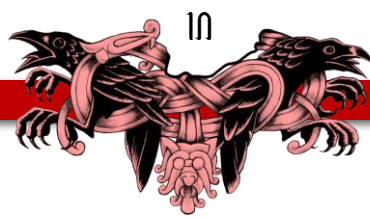
پاتریک گفت: در مورد رفتارش حرفی ندارم ولی کار راشل اشتباه بود، نباید باهاش درگیر می‌شد.

سعی کردم هیچ عکس‌العملی نشان ندهم، شرکت در این بحث هیچ فایده‌ای نداشت. در تمام مدت شنونده بودم به طوری که مارکوس هم به صدا درآمد.

- ببین چطوری بی‌محلی می‌کنه، عجب پروئه.

دستش را بالا آورد تا ضربه‌ای به سرم بزند که با نگاه مانعش شدم، به سردی گفتم: صبر منو آزمایش نکن.

عکس‌العمل‌های شاهزاده عادی نبودند، او باید جو را آرام می‌کرد ولی با جانب‌داری از من، تنها عصبانیت و خشم مارکوس را بیشتر می‌کرد. از طرفی اطمینان داشتم که او می‌توانست مانع حمله راشل شود ولی کاری انجام نداده بود. شاید خیال می‌کرد با این کار به سختی آسیب می‌بینم و انتقام رفتارم را به این شیوه می‌گیرد.



وقتی ادوارد برگشت اولین سوال را با چهره‌ای درهم از من پرسید: چرا به دخترم حمله کردی؟

صادقانه گفتم: من حمله نکردم.

مارکوس به یکباره از کوره در رفت و گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ تو بهش اول حمله کردی. اون فقط دست رو گرفت.

آسینم را بالا زدم. خوشبختانه او دست چپم را گرفته بود که هیچ نشانی جز حلقه سفید روی بازویم روی آن وجود نداشت. سفیدی بیش از اندازه پوستم، کبودی ناشی از فشار دست راشل را به وضوح نشان می‌داد.

- من از خودم دفاع کردم.

قدرت دست دختر خیلی زیاد بود، شاید او موهبت جسمانی داشت وگرنه چطور می‌توانست تا این حد به دستم فشار وارد کند. قبل از اینکه ادوارد حرفی بزند، مارکوس با غضب گفت: ولی تو با اون چشمت کاری کردی که جیغ بکشه.

برای تکمیل حرفاش گفتم: وقتی خواستم از اتاق برم بیرون از پشت سر بهم حمله کرد و منو با شدت انداخت بیرون.

- عوضی چه پروئه داره مثل س...

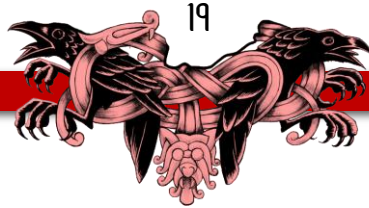
- مارکوس... از کی تا حالا مقابل بزرگتر اینطوری حرف می‌زنی؟ می‌دونی که من اصلاً رفتار گستاخانه و سبک‌سرانه شماها رو تحمل نمی‌کنم، دیگه از حد گذروندید، اون از گندکاری دیروزتون اینم از امروز... برو بیرون و با کسی هم در این مورد حرف نزن؛ فهمیدی چی گفتم.

- ولی...این....

عصبانیت ادوارد دیدنی بود، قدرت کلامش حتی لحظه‌ای جای بحث برای مارکوس نداشت، وقتی داشت می‌رفت داستان مشت‌شده‌اش را به من نشان داد. پیدا کردن دو دشمن آن هم در روزهای آغازین اقامت در این مکان واقعاً بهتر از این نمی‌شد.

ادوارد از من پرسید: آش اسمیت بودی؟

خواستم بگم بله ولی شاهزاده مانع شد و گفت: من فکر می‌کنم این اسم و مشخصات واقعیش نباشه، اصلاً ممکنه ۱۳ سالشم نباشه.



انتظار نداشتم شاهزاده این حقیقت را افشا کند، اگر من جای او بودم از این حقیقت به عنوان یک نقطه ضعف استفاده می‌کردم ولی با این کارش غافلگیرم کرد.

ادوارد منتظر شنیدن توضیحات بیشتر از جانب پاتریک بود، برای همین او ادامه داد: این پسر همین چند دقیقه قبل، از زبان سلطنتی استفاده کرد و بهم گفت این قضیه رو لاپوشونی کنم، وقتی حرف می‌زد، انگار هوا به لرزش افتاده بود، من تنها یک بار با چنین چیزی روبرو شدم. قطعاً از طبقه اشرافه.

انتظار داشتم در مورد اتفاقات دیروز نیز حرف بزند ولی همین مقدار هم او را به هدفش می‌رساند. ادوارد از من پرسید: می‌دونی استفاده از هویت جعلی غیر قانونیه؟

- قانون آکادمی می‌گه هیچ لزومی نداره افراد وابسته به خاندان‌های اصلی با هویت واقعی خودشون وارد آکادمی بشن. قبلاً هم افرادی وجود داشتن که اینطوری وارد آکادمی شدن، مثلاً پدربزرگ خود شما، جناب اُست.

پاتریک که شگفتی ادوارد را دید، گفت: نباید تعجب کنید، خیلی خیلی باهوشه، اطلاعات فوق‌العاده بالایی هم داره. خوب می‌دونه چطوری جواب بده.

ادوارد که موافق بود، گفت: همون لحظه اول که تو خیابان دیدمت فکر می‌کردم فرق داشته باشی. اما فکر می‌کردم یه بچه حاضر جواب باشی، ولی به نظر می‌رسه فراتر از تصوراتم هستی.

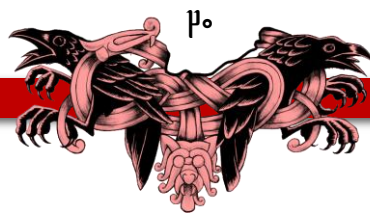
شاهزاده با کنجکاوای گفت: شما قبلاً دیدینش؟

ادوارد سر تکان داد ولی حرف بیشتری نزد. برای همین پاتریک گفت: دیروز به من گفت به خاندانی وابستگی نداره، ولی الان به شکل غیرمستقیم تأیید کرد که به یکی از خاندان‌های اصلی مرتبطه. فکر می‌کنم شما اطلاعات زیادی در مورد خاندان‌ها داشته باشید.

- دارم ولی هیچ‌وقت نمیشه در مورد خاندان‌ها و اعضاشون اطلاعات کاملی به دست آورد.

پاتریک به شکلی زیرکانه این گفتگو را مدیریت می‌کرد و سوالاتش باعث می‌شد تا دلم بخوامم مشت محکمی به صورتش بزنم. حرصم را درآورده بود و زمانی که به سمتش نگاه کردم، ابرویی برایم بالا انداخت و بعد برای اینکه نشان دهد که باید همان دیشب هویتم را برایش آشکار می‌کردم، گفت: اوه، راستی به دستکش‌هاش توجه کردید؟ با پول اونا میشه چند تا عمارت عالی خرید. تازه نو هم هستن و تا جایی که می‌دونم سالیان برای هر کسی دستکش نمی‌سازه.

مطمئن بودم از اینکه توانسته است من را در تنگنا قرار دهد لذت می‌برد. واقعاً می‌دانست چکار کند. ادوارد برای مدتی به چهره‌ام نگاه کرد و با تردید گفت: تو شبیه کسی هستی که خیلی وقت پیش می‌شناختم.



سپس کمی مکث کرد و گفت: ...

